

احمد شاملو



مدایح بی صله

سندباد می‌رود. کوه مغناطیس میخ‌های سستِ زورق پوسیده‌اش را می‌کشد، زورق درهم می‌شکند و سحرگاه، امواج بی‌خیال دریا جنازهٔ سندباد را در بندرگاه بی‌روتق به ساحل می‌اندازد.

□□□

برای پرداختن این طرح فرصتی دست نداد. کاش توانسته بودم در توفان آن روزها این روشن‌بینی را به جایی برسانم.

پیغام (شعر صفحهٔ ۲۰)

بی‌آن‌که ذهنم آمادهٔ زایش شعری باشد، در مرگ جنایتکارانهٔ چهار سردار انقلابی ترکمن - توماج، مخدوم، واحدی و جرجانی که اجسادشان زیر پل متروکه‌ئی در ۱۵۷ کیلومتری زندان‌شان «پیدا شد» - در کار نوشتن «این سطور» بودم و طبعاً با طرح و تصمیم قبلی؛ یعنی امری که در نوشتن «شعر» مرسوم من نیست. و این نوشته به آخر نرسیده بود که از شخصیت پولادین کاک فؤاد، یک سردار بزرگ دیگر، نکات برآستی حیرت‌انگیزی شنیدم. و به گمانم فردای همان روز بود که خبر قتل سعید سلطانپور اعلام شد. این سطور را، بی‌این‌که لازم باشد در مجموع بر آن شعر اتلاق شود، به خاطرهٔ بلند آن شش انسان شریف تقدیم می‌کنم.

□ قورقومی سلام و درود به زبان ترکمنی.

□ مختومقلی: شاعر مبارز بسیار معزز کلاسیکِ خلق ترکمن.

## پیغام

پسر خوبم، ماهان  
پاشو  
برو آن کوچه پائینی.  
خانه‌ئی هست که سکو دارد  
پیرمردی لاغر می‌بینی  
روی سکوی دم‌خانه نشسته‌ست  
با قبای قدک‌گلناری  
غصه‌عالم بر شانه مفلوکش  
پنداری.

شاید از چشمان ترکمنی‌ش  
زودتر بشناسی‌ش.

می روی پیش و، بلند  
(گوش هایش آخر  
تازگی قدری سنگین شده)

می گوئی: «قورقومی!»

سر تکان خواهد داد  
با تأثر به تو لبخندی خواهد زد  
و تو را خواهد بوسید و تو آن وقت به او خواهی گفت  
نوه کوچک من هستی و اسمت ماهان  
و برایش از من پیغامی داری.  
(خود او اسمش مختومقلی ست  
سعی کن یادت باشد.)  
بعد، از قول من اینها را  
یک به یک خدمت او خواهی گفت:

— آه، مختومقلی

این چه رؤیای شگفتی ست که در بی خوابی می گذرد  
بر دو چشم نگران من؟  
این چه پیغام پر از رمز پر از رازی ست  
که کشد عربده بی گفتار  
این چنین از تک کابوس شبان من؟

خواب سنگین پریشانی ست  
لیک اشارت به مجازش نیست  
به گمان من.

خواب می بینم  
چند تن مردیم  
در ظلمت قبرین شبانگاهی  
که به گورستانی بی تاریخ  
پی چیزی می گردیم.

شب پر رازی ست:  
ظلماتی را کد  
در فراسوی مکان،  
و مکان  
پنداری  
مقبره‌ی پوده‌ی بی آغازی ست  
در سرانجام زمان.

دیرگاهی ست زمین مرده ست  
و به قنديل کبود  
روشنان فلکی  
در فساد ظلمات افسرده ست.

ما ولیکن  
گوئی می دانیم  
که به دنبال چه ایم،  
خود اگر چند بدان  
نمی اندیشیم  
در عمل، گوئی مردانی هستیم  
کز اراده‌ی خود پیشیم.

راستی را  
هر چند  
شعله‌ سوئی آن سان که بر آن بتوان انگشت نهاد  
سبب غلغله جوشش ما نیست،  
هیچ انگیزه بیرون و درون نیز  
مانع کوشش ما نیست.

بیل و کج بیل و کلنگ  
بی امان درکار است  
تاز رازی که به کشفش می کوشیم  
پرده بردارد.

(آه، مختومقلی  
بارها دیده‌ام این رؤیا را  
با سری خالی  
با نگاهی عریان.)

□□□

ناگهان  
مدخل سردابی  
آنک!

(همگی  
مات و حیرت‌زده در یک‌دیگر می‌نگریم.

نه، غلط بودم آن‌گاه که گفتم می‌دانستیم  
که به دنبال چه‌ایم!)

مشعلی می افروزم  
می خزم در سرداب  
و بدان منظرِ خوف  
چشم بر می دوزم:  
خفته بر چربی و پوسیدگی تیره مفاک  
پدرانم را می بینم یک یک  
مرده و خاک شده،  
استخوان‌ها از گوشت  
رُفته و پاک شده.

چشم‌هاشان را می بینم تنها  
که هنوز  
زنده است و نگران می گردد  
در ته کاسه خشکیده خویش.

من به زانو در می آیم  
و سرافکننده به زاری می گویم:



« - پدران، ای پدران!  
نگرانی تان چیست؟  
ما خطاهامان را معترفیم.  
به مکافات خطاهاست که اکنون این سان سرگردانیم  
در زمانهائی مجهول  
به دیاری پرهول.  
وزن زنجیر کمرهامان را می شکند  
زخم های تن مان خون می بارد  
و چنان باری از خفت مان بر دوش است  
که نه اشکی بر چشم توانیم آورد از شرم  
و نه آهی بر لب از بیم...»

نگرانی تان چیست؟  
ما خطاهامان را معترفیم  
و به جبران خطاهامان می کوشیم.»

پدران

اما

در پاسخ  
با نگاهی از نفرت  
سوی من می نگرند

— بانگاہی کہ بہ آہی می ماند —

و بہ آرامی

در کاسہ سر

چشم ہاشان را

می بینم

( انگورک چندی از قیر )

کہ بہ حسرت می جوشد

می کشد راه و فرو می چکد آہستہ بہ خاک

و بہ حسرت می ماسد —

و تمام!

□□□

ہمہ رؤیایم این است.

شاید این رؤیا اخطاری باشد.

شاید این رؤیا می گوید کفارہ نادانی ما چندان سنگین است

کہ بہ جبرانش دیری باید

ہر زمان منتظر فاجعہ ئی دیگر باشیم.

من نمی دانم تعبیرش چیست  
یا اشارت به چه دارد، اما  
همه زندگی من شده این تلخ

این کابوس  
این تکرار.

با خودم می گویم:  
« قصه بی سروته!

من نباید در فکرش باشم.  
علتش معلوم است:

بس که لاینقطع از مرده و از قاری  
بس که لاینقطع از گور و کفن، مرگ و عزاداری

شاید

صبح تا شام سخن می گویند...  
نه،

با کمی کوشش

از خاطره پاکش خواهم کرد!»

اما

لحظه‌ئی دیگر

این رؤیا

باز از نو!

لحظه‌ئی دیگر و

پیمودن این راه دراز از نو!

□□□

راستی را

مختوم

من به تقدیر و به پیشانی و این گونه اباطیل

ندارم باور.

اگر از من شنوایی داری

می‌گویم

هرکسی قطره خردی‌ست در این رود عظیم

که به تنهائی بی‌معنی و بی‌خاصیت است،

و فشار آب است

آن ناچاری

که جهت‌بخش حقیقی‌ست.

ابلهان

بگذار

اسمش را

تقدیرکنند.

□□□

حرف من این است:  
قطره‌ها باید آگاه شوند  
که به هم‌کوشی  
بی‌شک  
می‌توان بر جهت تقدیری فایق شد.

بی‌گمان ناآگاهی‌ست  
آن‌چه آسان‌جو را وامی‌دارد  
که سراشیبی را  
نام بگذارد تقدیر  
و مقدر را  
چیزی پندارد  
که نمی‌یابد تغییر.  
رودِ سردرشیب  
به همین ناآگاهی زنده‌ست  
و به نیروی همین باور تقدیری  
زنده و تازنده‌ست.

این چنین است که ما هم — من و تو —  
سرنوشتی این سان می یابیم:

تو

غمین و مأیوس

می نشینی ساعت ها

سرِ سکو

جلو خانه تاریکت

غرق اندیشه بی حاصلی این همه سال

که چه بیهوده گذشت؛

و من

این گوشه

در این فکر عبث

که بیابم جایی هم نفسی؛

غم گساری که غمی بگذارم با او

باری از دل بردارم با او.

و در این ساعت

رود

سرخوش از باورِ تقدیری آسان جویان

هم چنان در تک و تاز است؛

که چنین باور  
تا هست  
عمر آن بهره کشِ قحبه دراز است.

□□□

آه مختومقلی  
من گه گاه

سردستی  
به لغتنامه  
نگاهی می اندازم:

چه معادل‌ها دارد پیروزی! (محشر)  
چه معادل‌ها دارد شادی!  
چه معادل‌ها دارد انسان!  
چه معادل‌ها دارد آزادی!

مترادف‌هاشان  
چه طنین پُروپیمانی دارد!

وای، مختومقلی  
شعر سرودن با آن‌ها  
چه شکوه و هیجانی دارد!

نه!

من نمی‌خواهم باشم  
تنها  
نوحه خوانی گریبان، -

می‌بینی؟

کار من این شده است  
که بیایم به اتاقم هر شام  
و به خاموشی خورشیدی دیگر  
کلماتی دیگر گریه کنم.

گاه با خود می‌گویم:

« سهم ما

پنداری

شادی نیست.

لوح پیشانی ما مهر که را خورده؟ خدا یا شیطان؟»

باز می‌گویم:



« هر چند

دائماً "مرثیه‌ئی هست که بنویسی  
یا غریبو دردی  
که دلت را بچلانند در مشتش،  
و به هر حالی

هست

دائماً "اشکِ غمی گرده‌شکن در چشم  
که سراپای جهان را لرزان  
بنگری از پشتش -

هر چند

نابکارانی هستند آن‌سو  
(چیره‌دستانی در حرفه «گت بسته به مقتل بردن»)  
و دلیرانی دریادل این‌سو  
(چربدستانی در صنعت «زیامردن») -

همه جا هست اگر چند

(به خود می‌گویم باز)

پل متروکی بر بستر خُشکابی  
در یکی جاده کم آمد و شد  
که پسین منزل و پایان ره مردم دریادل باشد،

باز  
زیر پل  
دریا  
از جوش نمی ماند

زیر پل  
دریا  
پر صلابت تر می خوانند.»

□□□

روزگاری  
با خود  
دردمندانه می اندیشیدم  
که پیام از توفان ها نرسید  
و نسیمی که فراز آمد از گردنه های صعب  
بر جسدهائی بیهوده وزید -  
به جسدهائی  
آونگ  
بر امیدی موهوم.

لیک اکنون دیگر

مختوم

من هراسم نیست  
اگر این رؤیا در خواب پریشانِ شبی می‌گذرد  
یا به هذیانِ تبی  
یا به چشمی بیدار  
یا به جانی مغموم...

نه

من هراسم نیست:

ز نگاه و ز سخن عاری  
شب‌نهادانی از قعر قرون آمده‌اند

آری

که دل پُرتپشِ نوراندیشان را  
وصلهٔ چکمهٔ خود می‌خواهند،  
و چو بر خاک درافکندندت

باوردارند

که سعادت با ایشان به جهان آمده‌است.

باشد! باشد!

من هر اسم نیستم،

چون سرانجام پُر از نکبتِ هر تیره‌روانی را

که جنایت را چون مذهبِ حق موعظه فرماید می‌دانم چیست

خوب می‌دانم چیست.

۶۰/۴/۲۰